

کتابخانه

**Abdullah
Frahmand
2013**

حق چاپ این کتاب محفوظ است

Copyright © 2013

تقدیم به خواهرم
صدف



فهرست اشعار

برای رفتن به شعر مورد نظر روی اسم آن کلیک کنید

1. ماجراجویان نظام شمسی
2. ارواح نقره‌یی
3. در وینوس سلفوریک میبارد
4. هوای مات
5. ماجرای اسکله اهنی من
6. 68
7. تابلو و گناهکار
8. جدول معما
9. در فردای که ناپدید شده ام
10. کورنگل
11. راه 66
12. خفاشها
13. فوسیل
14. سه روز در جستجوی...
15. گیلانها
16. یک شب در جینس آبی
17. وقتی نقاط به هم وصل شدند
18. آنگاه که انسان‌ها به یکدیگر نگاه کردند
19. نازمینی
20. گیس سرخ او
21. در جستجوی ماده تاریک
22. نامه یک مرد از شام رستاخیز

ماجرای جوان نظام شمسی

آه من کیم
و قلب داغ زمین
مرا بخود میکشاند
اما چرا میکشاند
شاید ما با هم زاده شده بودیم
و ابحار مهربان خواهرم
برای من متلاطم است
همه در نقطه ای از زمین رسیدند
و عشق شان را در لای چوبها و سنگهای زمین یافتند
اما پاهای متروک من
هنوز در دویدن است
متروک از فرط بیگانگی
یا که من و زمین هیچگاه به یکدیگر نگاه نکرده بودیم
ما که روی همدیگر جوانه زدیم
اما همیشه روی هم لغزیدیم
و یکدیگر را نیافتیم
من نمی توانم به سرزمینی که

به منزوی ترین درختان آنجا میاویزندم
عادت کنم

آینه ها هیچ اعتراضی به چهره ام ندارند
و با ذرات صادق و لطیف خود بر من سلام میکنند
مهم نیست از کجا آمده ام

اما من در این نقطه ای کوچک همه ریشه هایم را فرو برده ام
و آغوش تنومند تاریکی که کهکشان را حمل میکند
هیچ اعتراضی به حمل من ندارد

شاید عشق من همیشه دویدن است
تبار من تلاطم است

شاید حقیقت تولد من

سکون نسبی با نور ست

یا سطح با امواج خنثی کننده صدای بامب ها

هرکس هر جا ساکن میشود آنجا نمو میکند

بگذار همه نمو کنند

آغوش تنومند تاریکی به حمل هیچکس اعتراض ندارد

سهم ما فقد ریشه فروردن است

و بوسیدن زمین

و تششع به آسمان

بخدا آغوش تنومند تاریکی

به زنجیرها و سیم های خاردار

و میله های گول پیکر سلاح دوربرد میخندد

من و زمین آنگاه که تولد شدیم

فقد دانه ها را بارور می کردیم

و آنطور با هم حرف میزدیم

و هنوز هم آنطور با هم حرف میزنیم

زمین همیشه میگفت

من فقد سبز میشوم

پاهای متروکم هزار ها سال
از روی شهرها خیز میگیرد
تا به همه چیز برسد
من برتن بومی زمین هجوم نمی آورم
من از راه ریشه ها سر میکشم
و به دود معلق و هوای خاکستری بیگانه
همیشه متنفر میمانم

18 جون 2013

ارواح نقره‌یی

دو تا درخت
دو تا شیخ لرزان
در انتظار آینده
ظهر را می‌پیمایند
تروپوسفیر را مینوشند
ما همیشه انتظار میکشیدیم
که کشتیها برپا شوند
و آسمان را فتح کنیم
اما دیدیم
آن همه زمینها
در انتظار فتح نیستند
دو تا دست
از دو پایان دنیا
فقد جفت شده اند
دو تا گلو در هر سرزمین
فقد تروپوسفیر را مینوشند
بدن های ما به خاک خلاصه نمیشد
ما در شب ها میدرخشیدیم
و در باطلاق ها بال میکشیدیم
آن دو تا ستاره
با بدن های نقره‌یی
از دو پایان دنیا
به بوسیدن هم رسیده بودند
آن دو روح
میلیون ها سال انتظار کشیده بودند

و در پایان زمان همه چیز را بلعیده بود
زمین بارها فتح شده بود
ما دوتا
در آن دو درخت دمیده بودیم
دو شبخ لرزان
دو دیوانه
در دشت های سوزان اریزونا
آینده رسیده بود
کسی نمی دانست خانه اش را کجا پیدا خواهد کرد
و زمان به من گفته بود
ما در دو بدن عجیب
چشم های یکدیگر را یافتیم
و به سوی آسمان امواج کهکشان پیما فرستادیم
و همه انواع را بخود خواندیم
آن مه سلیکان و کاربن
مملو از ذرات بودند که به زمین میرسیدند
و هیچ کس برای فتح هیچ زمین
سفر نمیکرد

23 جون 2013

در وینوس سلفوریک میبارد

سیاه، سیاه

سیاه شب

صدای غرش بیخود هواپیما

ریزش بیهوده برف

تششع لجوج نور

تقاطع مسخره سرکها

جفت جفت شدن متداوم مردها و زنها

و در زیر پای شان مردها و زنهاى ديگر ميریختند

و ریزش آدمهای بعدی

جلوس مسخره خوکها روی کوچهای چرمی

که برش میگن لکژری

دهکده موهومی که در ان ورود آدم های بدون شاخ ممنوعست

هجوم بیخود مخلوط بیچاره ارواح و اجسام آدم ها

به شمال، به جنوب

پس به شمال، پس به جنوب

وز وز احمقانه موانع سیمخاری اطراف فرودگاه، دادگاه، نام نویس گاه

خوردگاه، خوابگاه که به برق متصل استند

وای که عرض احمقانه دیوار قوماندانی پولیس

چرخش احمقانه تایر های کالسکه پلاستیکی رییس جمهور

و جاده های که پشت هم به اردوگاهی مبدل میشوند

آشویتسی در فضا

آشویتسی در عمق یک متری همه جاده ها
که دران اجساد همه قربانیان جنگ و قربانیان باران های سلفوریکی
آهسته آهسته پهلو میگردانند
و به جهانی که می اندیشند
جهان سمی که یک متر بالا متردد ادامه دارد
هوای تیره ای که ادامه دارد
مثل علایم سقوط اجسام نا زمینی
مثل هشدار شکل گیری ابر های ثقیل سلفری
در لا منفذ های اعصاب دوپاهیان
چون سرطانی نیش میکشد
و تششع بیهوده خورشید
شانرده هزار تن سرب و ذرات قلبیایی معلق را گرم میکند
و صدای بیم آور بوق هشدار
که آسمان بزمین خواهد خورد
ولی ای کاش آسمان بزمین میخورد
من در برابر آن حس شهوتناکی دارم
من به آن حس پناه آورده ام
از کابوس ریزش متداوم آدم ها از درون آدم ها
از جسد های کثیف و خون آلود حیوانات
که در پشت وترین ها میاویزند
من پناه برده ام و به اختراعی می اندیشم
که زمین را به مرگبار ترین سیاه چال خواهد برد
من به رسالتی می اندیشم
که راه های شب و روز به ملاقات هم می آیند
و آدم های کوکی
از وحشت رنگ لعنتی پوست شان را فراموش میکنند
و نیروگاه مسخره هستوی شان را فراموش میکنند
و عرض بیخود دیوار قوماندنی پولیس را فراموش میکنند
و چرخش بیهوده تایر ها را فراموش میکنند
و شاخهای شان را فراموش میکنند

من در برابر جهان جادویی مرگ
و نوشابه تلخ قیرگونش
حس شهوتناکی دارم
و به مخلوط شیمیایی زمین و آفتاب
که در پایان آن صرف به تعداد گورهای دسته جمعی دست خواهیم یافت
و تعداد استخوان های انگشتان را خواهیم شمرد
من به معجزه سیاه خدا پناه برده ام
که جنس هیدروجن سلفیدی اش
محیط مسخره سرطانی کاینات را
تعقیم خواهد کرد
و بران من و همه گورهای دسته جمعی
و همه استخوان ها ایمان داریم

5 فبروری 2013

هوای مات

هیچ چیز مانند دیشب نبود
انگار همه از مرگ حتمی سکون آگاه شده بودند
به دوام چراغها هم اعتماد نمیشد
امشب تن بیجان خوشبختی در تاریکی چهارراه
بجا مانده بود
و گروگانان قرن از پشت دیوار هایشان برایش میگریستند
چشم آخرین روزنه بود که ارواح را بر سطح نا هموار زمین وصل میزد
و وهم هم از آن مداوم سرمیکشید
و گوشها در پناهگاه بمب مخفی شده بودند
در لرزش گرفته رنگ آن لحظات کند و متناوب
فقد پیراهن سرخم را تشخیص میدادم
هنوز سرکش بود
و دماغهای چوبی هجوم آوردگان را میخ میکوفت
هیچ کس مانند دیشب خواب نمی دید
روح فانوسها را هم باد میبرد
و همه در بیگانه ترین ثانیه های سیاه شب
از گورهای مصنوعی خود می جستند
بعد از همه چیز
فقد خاک برجا مانده بود
و آدم فقد به بدن حقیرش
بروی خاک، منزوی از کهکشانش
دست یافته بود
همه در آن دقایق مات نیمه شب
چشمهایشان را گشودند

25 می 2013

ماجرای اسکله اهنی من

باد شوید اب شوید خاک شوید

به آسمان برسید

به زمین بکوبید

به چهره ام در لوح های گناهکاری

سکاچ تیپ سرخ بزنیید

مو های خشک و رنک شده ام را قیچی کنید

قرائت اسمهای تندم را در روزنامه ها تحریم کنید

شعرهایم را پاره پاره کنید

ازین مسخره تر شوید

God keeps me alive

تا آن روز که امازون در مذاب های زمین غرق نشده

زنده خواهم ماند

من بخدای طبیعت ایمان دارم

و ایمان سرسخت ام

مرا به همه سم ها مسئولیت میدهد

و از محلول من و خدا

بلوطی رشد میکند

تا شیره تلخ ناکامی

بر جمجمه ای حقیر تیرها خشک شود
میتوانید بدن نیم سوخته ام را
نیمه روزی از جاده بدزدید
و در شعمدان هایتان ابرم کنید
و بقاییم را از لباس ها و گردنبند هایتان بیاویزید
و در پوچترین سناریوی ممکن
همه ام را خلاصه کنید
روح من در زمین نیست
زمین حقیر فقد خشک میشود
و
God keeps me alive

8 جولای 2013

و جعبه ها از باروت می انباشت
 و از مواد پلوتونیومی و یورانیمی
 زمین و تن فلزی هواپیما را
 قشری از هم جدا می ساخت
 که حس و سوختن از آن عبور نمی کرد
 و چهره ها
 با خطوط خود در تاریکی محو میشدند
 یا در جعبه های کریماتور خاکستر میشدند
 یا در حجره های گاز قلبهایشان بخواب میرفت
 رگهایشان سرد می شد
 چگونه میتوان دوباره نمو کرد
 به جنگل چه چیز نجات یافتن را اطمینان خواهد داد
 سهل با محیط نیم نور دهلیز ها میتوان ترسید
 از سنگینی آغوش بامبها
 سهل با دشت ها میتوان آزر و کرد
 که آدم از حوا گم شده بود
 و پهنای ساکت زمین فقد سبز میشد
 در آن سکوت ابدی میشود به هر امتداد دل بست
 عاشق شد
 و آن را شنید

سنگ ها را تکان نداد
دشت یازما چه بروید از یکصد و پنجاه هزار سر
و اینسان است
که آدم ها بر اژدهای شهوت شان سوار میشوند
و شصت و هشت سال بعد
به حقیر ترین موجود بدل میشوند
شب سیاهست
و چهره ام برپنجره ها ممنوع
اما فردا هیچ هنرمندی نیست
که شهادت خون را از روی سنگها ناپدید کند
مهم نیست کدام روز
امروز، هر روز
چهره ها و نام ها خود را
محکم در هر هجا فریاد میکنند

26 فبروری 2013

تابلو و گناهکار

و اینطور عاشق شده بودم
در مخیلی پا میفشردم
من نیاز دارم برایت شنا کنم
و پوستم به ریشه های یخی احساس تو دست یابد
من به دیوار آویخته ام
و از دور خود را میبینم
در الورنی حس سفیدم در هر سایه تو خاکستری شده اند
من نیاز دارم در دیوار ها مکث کنم
و به درک احساسم در برابر تو بپردازم
مثل نیاز به موجودی برای ستایش
یا اهنگ پنک بر من اثر کرده بود
در مخیل دیوار
فردا ما را در چهار راه میسوزانند
ما همیشه خاکستر بودیم
من از تو به آتش مصئونیت دارم
من از تو در غاری به وحش منتج شده ام
همه شیطان ها را انجا فراخوانده ام
انان به گناهم رشک میبرند
من عاشق نشده بودم
روی دیوار فولادی رنگ فقد یک آیینه است

همه چیز دران تکان میخورد
همه چیز جابجا میشوند
بعد از دیوار ها، باد ها ، نیبولاها
خدای من در خط درشت نوشته است
من آزادم
نه، فقد ایمان آورده بودم
به جنس بی رحم هوای باران که انگشتانت را سرد میکرد،
برق یخ انگشتانت را
و من ان را در قشرهای گمشده پوستم بخاطر سپرده ام
و در سراسر شکل دایروی که در گلویم کشیدی
همه خانه های مربعی را ویران کرده ام
روی دیوار فقد دوخط سیاه است
که میتوانند به هر شکل همدیگر را قطع کنند
مثل مخیلی که به ملاقات دنیا آمده بود
از تابلو دمیدی
آن روز ها
همه شیطان ها و پرندگان آرزو میکردند
به اندازه من گناهکار شوند
اخ، ان روز ها ایمان آورده بودم
من آزادم

26 فبروری 2013

جدول معما

و روز ها به پایان خود نمی دیدند
و آدم ها هم به پایان روز نمی اندیشدند
لجام صداها گسیخته بود
و لجام چشم ها
و لجام دستها
همه از خط درشت اعتدال زمین در محور اجرامیش عبور کرده بودند
اسم بار بار
در دامنم گم میشد
و صدایم را به دنبال خویش میکشاند
بانگ پایان روز
رنگ دیوار ها را میمکید
و رنگ همه چیز را میمکید
چهره های پریده رنگ ما گرد دسترخوان
وحشتزده روز را بیاد میاوردند
و صدای سهمگین چهره های ما
مغر سرد دیوار را میجوید
سم ظلمت بر ریشه های به هم خورده اعصاب ما اثر میکرد
و صبح بی خیال
از دامن دردناک شب زاده میشدیم

و باز بیدرنگ و بیخود
کلید ها را در سوراخ های فلزی می چرخانیدیم
و سرک ها را یکی پی دیگر ترک میگفتیم
و نام ها
و نام های ما در جای گام های ما بر جا میماند
گفتند خورشید چهار و نیم ملیارد ساد عمر دارد
شاید چهار و نیم ملیارد سال دیگر عمر کند
و چهار و نیم ملیارد سال
زیر چشم های متورمش
نام های ما را باد میبرد
و صدا ها در گرد باد ها
نام ها را فراموش میکردند
آه، چه طاقت فرسا
چه دردناک
بیهوده می چرخیدیم

15 جنوری 2013

در فردای که ناپدید شده ام

آه میخوامم بگیریم

برای همه چیز که با تو ناپدید میشوند

همه چیز که با تن تو پیوند دارد

برای آن همه لحظه ناممکن

که میوسیدیم

می خواهم بگیریم

برای التماس معصوم هوسم

هوس پوچم

که در لای انگشتان دلتنگم میمرد

و آخرین آرزویش

درخشیدن بود

در ساعات روشن خورشید

میخوامم بگیریم

بر آن بوسه که هرگز بوقوع نخواهد پیوست

در سلول دق و نگران

که با هجوم ابرها تنگ تر میشد

میخوامم بگیریم

بر وداعی که نمیتوان بران پرداخت
و به دستانم که بعد از نا پدید شدن آخرین طرح قامتت
از بالا به پایین رها شدند
ای راه ها و نور ها و حس لمس ها
امشب چرا
آغوش من از قلت گرمای قلب او
باید باید بمیرد
ای آسمان ای همه آواز
چرا فردا
رویای که از جنس قلبم و موهایم بافته شده
بستر نگران شب را
به عضم دار ترک خواهد گفت

1 فبروری 2012

کورنگل

سکوت لغزش آب
از میان سنگها
پرنندگان را بخواب برده است
سکوت سنگین شانه های بلند هندوکش
با بازوان زنان و مردان همبستر شده است
و نشنیده ترین آهنگ زمین را زمزمه میکند
هجوم زاغهای خونخوار
همه گنجینه های آدمی را به باد سپرد
زمان پوشیدن شاخهای تان در میان دیوار ها به پایان رسیده است
زمان صدای مقدس مردم فرا رسیده است
و تن خالص صدا
با پیراهن دریده اش
پیش پیش ارتش آزادی میتازد
نغمه موزون دریا
با ریزش آهن ها می شکند
هر قرن میشکند
پرنندگان سراسیمه تخم هایشان را جا میگذارند
و روز تولد آدم را سوگ می گیرند
چشم های این دوپاهیان را
غلظت سمیی در هفت رنگ انباشته است

و هیچ چیز افسار حریصش را
بدست گرفته نمی تواند
امیدی
امید درخشان و فیروزه بی ای
نیروی سوق کاینات به سوی ابدیت است
امید بروزیکه جانیان
بهای قطره های سرخ درد را
قطره قطره می پردازند
و نجات یافتگان روی سکوی هموار پیروزی
پوست های زمینی شان میریزد
و در فلس نفیس آسمانی خود میرستند
برج های کج زمین
و پس پسه های تاریکی
دامی حقیر است
که از گردن آن جانوران آهسته آهسته بالا می آید
این افسانه نیست
من خوب میدانم
خیلی خوب میدانم

29 جون 2013

راه 66

انگاه که هیچ چیز دگر بخاطر نداشتند که چه اتفاق افتاده بود
و غیظ نور خورشید

و راه 66

و سرابی که در پایان راه ما را بخود میخواند

باد پیوسته میوزید

از کنار گلوهای ما رد میشد و به بوی گیاهان سوخته دشت میبوست

بوی شراب و آلبالو

و بوی پوستهای آفتاب زده ما

و سقف نیلگون

آنچه را بجا مانده بودیم فراموش کرده بودند

ما همه چیز را بجا مانده بودیم

ولی کفشهای ما با ما بود

و جهان آن دو مرد را که ناپدید شده بودند بخاطر نداشت

ای غیظ عزیز نور آفتاب

ما بخاطر این سوختن

آنقدر خطوط گونیا شده را به آتش کشیدیم

تا از زهدان دیوانگی خویش زاده شدیم

و در دیوارهای شهر هر چیز میدانستیم نوشتیم

آنقدر نوشتیم که همه دانستند

که ما از نسل های گمشده ای اسب های وحشی استیم
که تنها در افسانه های خرافاتی خوانده شده بودند
آنگاه همه چیز اتفاق افتاده بود
تلخ و شیرین تر از آنچه فکر کرده بتوانی
و هیچ چیز برای اتفاق افتادن باقی نمانده بود
همه زخم های التیام نیافتنی در بدن های خود داشتند
و ما همه چیز را بجا ماندیم

ای غیظ داغ ظهر
ای پناهگاه بدن های خیس ما
ما آنچه بجا گذاشته ایم فراموش کرده ایم
باد پیوسته در مسیر دو کلکین موستنگ 73
گلو های ما را میپیماید
راه 66 و همه چیز زیر کفشهای ما میلغزد
و در کام سراب به سوختن زمین مینگریم
به او میخندیم
و چشمهای ماجراجوی ما از لذت اب میزند

18 اپریل 2013

3:44 ب ظ

خفاشها

و چه چیز بمن نیرو داد تا صورتم را پاره پاره کنم
آیا تن لاغرو پیچ پیچم
هنری بیش از کشیدن لاشه درختی در سرکها نیست؟
جوهرم قطره قطره در جوی های گل آلود کابل
مفقود شده است
و اشیا روی میز بدرونم
با نگاه محکوم خیره اند
من به صداقت شان رشک میبرم
و در گنجگاه شب
یکبار
در محیط نفیس آینه ترک بر میدارم
و در منجلاب منحوس تاریکی محو میشوم
آینه ها مرا میثناسند و هر روز
تا نهاد جهنم مرا میدرند

کابل 2012 زمستان

فوسیل

ذرات پوستم می‌لغزند
زیر دریا
به نقشهای ابدی می‌پیوندم
با همه آن لحظات مهیج که در لایه های نقره‌یی، سرخ،
و یا فقد خاکستری سخت میشوند
سخت خواهم شد
اگر شورش روح منوچهری در همه بود
آن صحنه کوتاه و کند و دلتنگ را
در بدن همه منظومه های خوشبخت می‌ساییدیم
به زمین نگاه کن
چشم های ما بسته است
همه داستان های ما در زیر پاهای ما فرو می‌روند
و بدن سلفیدی ما فقد از سقف مغاره ها می‌ویزند
در جهان فرو رفتن با تن بیهوده سنگها
فقد باز شدن
چشمهای ما را در اعماق تاریکی
ابدی خواهد ساخت

2 جولای 2013

سه روز در جستجوی ...

تو بعد از جزیره ها

و بعد از ابر ها

و کوه های آلپ

بدن آفتاب زده ام را

صدا میکردی

و عشق بیهوده

در گلدان محکوم پشت پرده ام جان میگرفت

و از نا پایداری خود آگاه بود

چشمان تو را مثل آخرین باران بهار کابل

شنهای تشنه خاطر من نوشیدند

ترا یافتم

تو روی کولیکسیون عکسهایی که گرفته بودی

ریخته بودی

اسمت هم آنجا نوشته بود

من فقد چند بار به چشمهایت نگاه کردم

و فردا

در مرداب که همه چشمها غرق شده بودند

غرق شده بودی

و آفتاب تند کابل فقد میتابید

22 جون 2013

گیلاس ها

وقتی همه چیز تمام میشود
و تاریکی شب به هیچ چیز نمی اندیشد
و اضطراب
جاده و دستگیر در و الماری لباس رادر آغوش میکشد
خطوط درست جایشان را با منحنی ها رها میکنند
و آهسته آهسته
در صدای موزیک که آرام آرام اتاق را پرسه میزند
سرایت میکنی
وجود دروغی تو که از همه دروغها دروغ تر است
همه ای دنیایی را میسازد
مثل فیلمها
و همه خوشبختی را در موازی خطوط سرکها
گیلاس ها
تخت خواب، پرواز و دویدن رسم میکند
همه چیز را دوباره مینویسد
نیمه روز گنجایش هر ویرایش را دارد
همه چیز میتوان کرد
اما زمان، زمان کند
تشنج مداوم روی کاغذها
و نور خورشید
مارا اینجا کشاند
همه به پایان داستان های خود اعتراض دارند
عده ای در رگهای خود مورفین زرق میکنند

و عده دود تلخ کوکابین را میبلعند
یا بدرون خو الکهول میریزند
به امید اینکه
از خطوط تفکیک دو دونیای موازی عبور کنند
به امید اینکه
خطوط جاده ها را ویرایش کنند
تندی لب گیلاسها را هم
همه چیز در لایه های دنیا
در آرزو بسر میبرند
و هیچ بستر بعنوان آخر روز آرام نگرفته است
و هیچ چیز نمیتواند
جلو ریختن پیهم برجها را بگیرد
و گیلاس ها هم همیشه میشکنند
فقد من میدانم که تو مثل آب معطر آلبالو در تن گیلاس بالا می آیی
و به هم خوردن پوستهای مارا شبیه سازی میکنی
ای دروغ ترین حس من که بتو عادت دارم
و همه خوشبختی های نا ممکن را دران انباشته ام
میتوانم همه چیز را بر این لحظه ای پر تردید شب
خلاصه کنم

8 جون 2013

یک شب در جینس آبی

پرنده های باغچه از من فرار میکنند
و بیماری درختان پیر به گلها سرایت میکند
نمیدانم در کدام برش زمان گم شده ایم
اما گم شده ایم
من شنا میکنم
بالای میز نان شنا میکنم
در بستر خواب شنا میکنم
اما دفن شده ام
و به رشته های نا مرئی الکترومقناتیسی
پیوند خونی بسته ام
من به چشم ها و ابرو های پشت صفحه ای لمسی
دل میبندم
و دل میگیرم
و در لحظه متردد منحنیی روز
در میابم
که بوی انسان ها محیط نامرئی گیرنده ها را هم
تسخیر میکند

آنان در هر جانب چهره مکعبی شان
به جنس آگزو پلانیتی ام
آتش میکنند
هیچ کس نمیداند
من هرشب عنکبوت ها را بقتل میرسانم
تا در کابوسهای خالی از کابوسهایی زمینی
در جهان نا ممکن آینه فرو بروم
در کابوسیکه ان خطوط درشت در آینه
وقتی درب اتاق را از انسو میبندد
به غلیظ ترین دنیا دست میابد
مثل پس از مردن
من در گودالی زیست دارم
که زمان را به حس و آغاز و انجام وصل میکند
من به هوای زهرناکش خو گرفته ام
اما همه عاشقانم مردند
ان جا صدای لانا به همه چیز مصئونیت دارد
هیچ کس نمیداند
من همه عنکبوت ها را به قتل میرسانم
تا زنده بمانم
من بر عاشقانم آتش میکنم
تا پس از آن لحظه وحشیی تلاقی دو نگاه
همه چیز پایان برسد
پیش از انکه بوی پوستم
و جلایش اسلحه سیاهم در باغچه بیچد
پیش از انکه پرندگان فرار کنند
و جنس حقیقیی نگاه همه چیز را پایان برساند
هیچ کس نمی داند
هرشب از پشت صفحه لمسی فاصله میگیرم
تا بدن منفور گیاهیم زنده بماند
من راز همه خطوط را میدانم

بعد از مرگ گلها میتوان
ان لحظه سیاه را بویید
که هنوز دو نگاه به جنس یکدیگر پی نبرده اند...
عاشقانم زاده نشده اند
موجودات به آن دیوانگی
فقد میتوانند از زهدان هیولای الکترونیکی بیرون شوند
که ایمان دارد گیاهان زمین را نجات خواهد داد
جهان در مسیر دلگیر خود جاریست
و من
در جنس آبی ام تنها نمو میکنم
عضلات آبی در میاورم
و در دنیای نا ممکن ایبینه ام
به خالص ترین احساس زنده شدن دست میابم
و محیط نیرومند فرستنده ها را تسخیر میکنم

15 می 2013

وقتی نقاط به هم وصل شدند

و سرگردان در وادی های زمین
در جستجوی رد پای آدمها
و چگونه میتوان در کنار جوی های خون
به رشد سیب ها فکر کرد
و در سکوت مطلق روی بامها
به دنیای موازی اندیشید
که آدمها در کاجها تخم میگذارند
و به دین افلاکیی گرویده اند که دران
پوستها در اینه ها فقد سبز منعکس میشوند
اما آنان آنچه زاده شده بودند
نیستند
و افتاب در ساحه قابل سکناى خود
ظهری برپا کرده است
ظهر شوم که دران تمام خط های قطب نما
به افقهای دق و خاکستری اشاره میکنند
همه از خود میپرسند
در محیط قابل سکناى کدام ستاره ها
حجم غرش متلاشی شدن بمب های رادیویی متورم میشود
آنانیکه بروی باد سوار شدند
و غرش کنان زمین را جویدند
به هیچ چیز نرسیدند
زمین تمام آلودگی خود را دوباره به خود خواند
و پوساند
و شکست
پیروزی شاید برق چشمان دخترکی بود که هر جمعه
درب مارا تک تک میزد
و یک تا سیب میخواست، یا یک گیلان اب

آنگاه که انسان ها به یکدیگر نگاه کردند

دین من ، زمین است
انسان که دستانت ک همه اقیانوس ها و کوه ها لمس کند
و همه پرندگان
...و همه کس را
زمان برای هجوم به پایان رسیده
بگذار بوم ها از آخرین پرواز خود لذت ببرند
و بگذار دریا ها بدونند...
پاهای من با لذت خالص خیسند
و قد من شرمنده نیست
خداحافظ را با همه صداها یاد بگیر
کی می داند
شاید در آخرین روز
با هم برقصیم

8 جنوری 2012

نا زمینی

رهایم کن

فقد ساکت فاصله بگیر

روی پله های زمان نمیتوان برگشت

و من از روی این همه فاصله برنگشته ام

فقد آمده ام

بالهای زشت و خاک آلودم روی شانهِ هایم خواهند ماند

به آن دست نزن

تمام سهم ما خانه ای بجای مانده ای است

که آسمان آن را به یک نقطه ابی خلاصه میکند

سهم ما جستجوی گرمای اغوشی در آن نقطه آبیست

که بیست و پنج سال کهنه است

من عاشق خواهد ماند

من دیوانه خواهد زیست

من در باد دفن خواهد شد

آخرین امید او نفس یست که بیست و پنج سال طول میکشد

او را از کره ابی ات مران

من عاشق ماهیهاست

و پشت لاله های گوشش فلس در میاورد

برای تنفس در آب

من انجا بدور از چشم هایت خواهد زیست

بدور ذرات فضول کینه که در میان تصادم نگاهایمان حرکت میکرد

من زنده خواهد ماند

و آهسته آهسته در انساج درخت درشتی آنجا

مسکون میشود

همه سهم او دریاچه ایست که آسمان آن را به یک نقطه ابی خلاصه میکند

که بیست و پنج سال کهنه است

بر من آتش نکش

برو نام ننویس

برو نبین

فقد کافیسست ساکت پشت ایینه باران زده مغازه را ترک بگویی
میدانم
ستع امواج میلش به روییدن
ذرات فضول تردید و قهر را تا تو متلاشی خواهد کرد
من در آن جاده های خیس قسم خورده ام
من از پله های زمان بر خواهم گشت
و بیست و پنج سال پیش با گیاهان خواهم رویید
اه، سهم من دایره سرخ اتشییست
در آن بیست و پنج سال پیش نابود میشدی
سهم من نگاه سرد توست در عقربه کسیخته ساعت
که شیشه و فاصله و حل و فصل عجول دماغ بمن آورده اند
من در زیر اب بتو می اندیشم
من بدن سبز و لاستیکی اش را به چه آتش کشد؟
تا بعد از همه جاده خیس بتو برسد

9 فبروری 2013

گیس سرخ او

از ان پنجره ها خون می آید
از دست ها و گیسوان او هم
بوی فلزی زخمهای ما
امشب

در کوچه پیچید
پوست ابی او روی اب چشم هایش ورم میکند
ترا امشب با کارد می بریدند
و مشت های شان پر از گیسوانت بود
و نیم دیوار های شهر میلرزید
و همه دیوار های شهر ترک بر میداشت
و بوی فلزی زخمهای ما
تن کارد ها و زنجیر ها
را اکسیده میکرد

22 جون 2013

در جستجوی ماده تاریک

و روز های سپید ختم میشدند

ابر ها هم آلوده میشدند

پیر میشدند

بوی هوا هم تغیر کرده بود

نور های که روی دیوار کوچه می تابیدند

حال و هوای کودکی داشت

اما چون روز های بی خیال گذشته بی صدا شده بودند

جاده ها ختم میشدند

حوصله ها هم

و من در تنگنای حافظه ام غریبه تر

صدای سهمگین سکوت

دیگر مغز استخوان همه چیز را میپوسید

عجیب ترین کلمه شده بود دنیا

میان من و او پرده ای می لرزید

و وجود موهومیم در پشت آن می چرخید

من به ثقل و حس و تنفس حس غریبی دارم

مثل کودک گمشده ای ستاره گان

که در ناگاهی غریبی سر بیرون آورده

حافظه و منطق و اطمینان

چون کلید های کمپیوتر
اثر خشک و مربعی از خود بجای میگذارند
و بعداً بی حرکت می ایستند
گم شدن حسیست
که در آن بستر خواب میلرزد
و قدم های بیشعور به حرکت میکانیکی خود ادامه میدهند
و گم شدن حسیست که در پای خورشید
به التماس می افتم
که تا آخر حل جذر در هم چشم ها در درون جمجمه و بعد موها و عینک
توقف کند
نور های که روی دیوار های کوچه می تابند
از نسلی به نسل دیگر رسیده است
و پدران و مادران
یک کره آبی را که از مناره های آن دود بلند میشود
بعد از پنجاه سال بهم زدن
در آغوش فرزندان شان رها می کنند
و گم شدن حسیست که نمیتوان از پنجره به بیرون نگاه کرد
و نمی توان ترمز را چرخاند
و کودکان که به مکتب رفته بودند
بیست سال بعد برگشته اند
باز به همان نقطه کوچک برگشته اند
اما قلب های خود را در دست های خود با خود آورده اند
یا چشم های خود را برون آورده اند
یا دست های خود را بریده اند
و گم شدن حسیست که تصویر دردو آینه همرو تکرار میشوند
و در نقطه کوچک آنها صورت آشنای پدید و نا پدید میشود
که نقاش ها انرا فوراً
روی لوح های روغنی شان سیاه میکنند

پشت پرده لرزان حس غریبی دارم
که از پنج حس فرسنگ ها دورم میکند
و مثل شعبده
مثل سراب
در چوکات تکوینات و روز های روشن
برق برق زنان گاه گاه
ناپدید ناپدید میشوم

6 فبروری 2013

نامه یک مرد از شام رستاخیز

و صدایم را زمان روی بدن نفرین شده اش بجلو میبرد
تو سالها بعد بدنیا بیا
یا در ریگستان بدوی ها بیرون آ
بوسه ز هرناکم خطوط گردنت را خواهد یافت
ان را با دندان های جنگ کشیده نشانه زده ام
زمان گلهای سرخ و قناری ها پایان رسیده است
عشق را زیر دود های رادیویی که از چشمها نشئت میکنند
روی هم لمس میکنیم
و سالها بعد ترا
سرطان جنگلها خواهد گرفت
در ویرانه های زمین
آزاد خواهی شد
از یاد خواهی رفت
زمان شعر به تلو تلو ستاره گان به پایان رسیده است
صدای رادیو اکتیف ما به پیش میتازد
و مردم به فرود آمدن شهاب ها دعا میکنند
ای معشوق وحشیم
مهم نیست چه میبارد
عشق ما همیشه برسکو های زمین مسکون است

2 مارچ 2013

سیاس فراوان که کتابم را مطالعه فرمودید.
شما میتوانید از طریق نامه برقی با من به تماس شوید.

abfrad@gmail.com

عبدالله فرحمند

Abdullah Frahmand

حق چاپ این کتاب محفوظ است

Copyright © 2013